



## مرگ رستم

**دکتر علی بهزادی** (مدیر مجله‌ی سپید و سیاه) - تهران  
چند روز بود حکیم ابوالقاسم فردوسی اندوهگین به نظر می‌رسید. این حال او را قبل از همه، همسر همدل و غم‌خوارش احساس کرد. او هرگز به خود اجازه نمی‌داد درباره‌ی حالات حکیم کنجکاوی کند، اما چون اندوه استاد روزهای دیگر هم ادامه یافت، دل به دریا زد:  
- ابوالقاسم! چه پیش آمده که این سان اندوهگینی. هرگز تو را این چنین ندیده بودم، حتا زمان مرگ پسرمان قاسم.  
حکیم نگاهی اندوه‌بار به همسرش انداخت، اما چیزی نگفت. ساعتی که گذشت بهتر دانست برای اندوهش شریکی پیدا کند.  
- تصمیم گرفته‌ام که به زندگانی رستم خاتمه دهم.  
بانو بی‌اختیار فریاد کشید: چرا؟ تو که همیشه می‌گفتی ایران‌زمین، دشمنان فراوان دارد و رستم باید کارهای بزرگی برای وطنش انجام بدهد؟

فردوسی ساکت ماند. بانو بیش از این پرسش نکرد: «هر زمان لازم باشد، خودش همه‌چیز را خواهد گفت».

غم جانکاه شوهر بی‌آن که کم شود به‌جان بانو افتاد. اشک از چشم‌هایش سرازیر شد. فردوسی قبل از همه اشعار **شاهنامه** اش را برای همسرش می‌خواند و او با همه‌ی قهرمان‌های آن کتاب بزرگ آشنا بود: رستم، اسفندیار، بیژن، منیژه، سیاوش، ایرج، سلم، تور و حتا اشکبوس، گرسیوز و... به این سبب با آن که حکیم گفته بود این راز را با کسی در میان نگذارد، چند روز بعد همه‌ی مردم شهرک پاژ و شهر طوس از آن آگاه شدند و هنوز یک هفته سپری نشده بود که عده‌یی از جوانان ایران‌پرست طوس به خانه‌ی استاد رفتند. آن‌ها هر ماه یک یا دو بار در خانه‌ی حکیم ابوالقاسم فردوسی جمع می‌شدند، استاد آخرین سروده‌های خود را می‌خواند و همگی با شور و اشتیاق درباره‌ی پهلوان‌ها و حوادث **شاهنامه** بحث و گفت‌وگو می‌کردند. این‌بار جوانان، اندوهناک آمدند و ساکت نشستند. مرگ رستم کاری خرد نبود که بتوان آسان از آن گذشت.

سرانجام یکی از آن‌ها اجازه‌ی صحبت خواست: استاد شنیده‌ایم قصد دارید جهان پهلوان رستم نامدار را از صحنه‌ی روزگار محو کنید...

اما نتوانست کلامش را تمام کند. بغض‌گلویش را می‌فشرد. استاد از آغاز با دیدن قیافه‌ی جوانان به همه چیز پی برده بود، گفت: فکر می‌کنم زمانش فرا رسیده است.

جوانان التماس کردند: نه استاد... رستم را نکشید، هنوز کارهای

بسیار مانده که او باید برای ایران‌زمین انجام بدهد. این را خودتان گفتید. بارها هم آن را تکرار کرده‌اید.

- آن روزها آن‌طور فکر می‌کردم. امروز به این نتیجه رسیدم که بهتر است رستم هرچه زودتر جهان ما را ترک کند.

جوانان جایز ندانستند با استاد بزرگ بحث کنند، مغموم و دل‌شکسته خانه را ترک کردند.

دو سه هفته از این دیدار نگذشته بود که چند تن از بزرگان خراسان از فردوسی رخصت دیدار طلبیدند و تا او را دیدند، گفتند:

- حکیم ابوالقاسم! این روزهای خبری خراسانیان را سخت اندوهگین کرده، اگر به تمام ایران‌زمین برسد، همه‌ی مردم را عزادار خواهد کرد. آیا راست است که می‌خواهید به زندگانی جهان پهلوان رستم زابلی پایان دهید؟

فردوسی با صدایی که سنگینی غم هفت آسمان بر آن فشار می‌آورد، گفت: درست می‌گویید، مدتی است به این نتیجه رسیده‌ام که زمان مرگ تهمتن فرا رسیده.

چند ساعتی که مجلس ادامه داشت، از یک‌سو تمنا بود و از سوی دیگر امتناع. بزرگان خراسان که می‌دانستند استاد در سال‌های پایانی عمر دچار نابسامانی در کار معیشت شده با این اندیشه که فردوسی می‌خواهد کتاب بزرگش را زودتر تمام کرده و با اهدای آن به پادشاه صلح بگیرد، پیشنهاد بذل مال کردند، آن‌هم مال فراوان اما فردوسی نپذیرفت.

مدتی از این ماجراها گذشت. از مرگ رستم خبری نشد. بسیاری از مردم امیدوار شدند که حکیم بزرگ از این کار منصرف شده. روزی فردوسی از «اتاق رزم» بیرون آمد. جایگاهی بود آراسته به سلاح‌های جنگی که فردوسی اشعارش را در آن‌جا می‌سرود. بانو بعد از گذشت مدتی دراز در چهره‌ی استاد آثاری از آرامش مشاهده کرد. می‌دانست حکیم در تمام این مدت، در اندیشه‌ی سرنوشت رستم است، پرسید: چه شد؟ رستم در چه حال است؟

فردوسی آرام و شمرده پاسخ داد: رستم کشته شد!

- به‌دست پهلوانی دلاورتر از خودش؟

- نه، به‌دست یک بداندیش زبون و حيله‌گر، به‌دست برادر

ناتنی‌اش شعاد، در درون چاهی پُر از نیزه و شمشیر.

- و رخس اسب وفادار رستم؟

- او هم در کنار تهمتن جان سپرد.

و برای آن‌که بانو آرامش پیدا کند، گفت: اما رستم در آخرین لحظات زندگی، شعاد بدنهاد را با تیری که به سویش رها کرد به درخت دوخت.

بانو آه کشید، برای نخستین‌بار اعتراض را از کار همسر بزرگش با

این جملات بیان کرد: نمی‌شد رستم کشته نشود؟ او ۶۰۰ سال زیسته بود، می‌توانست سال‌های دراز دیگر زنده بماند!

فردوسی می‌دانست در وجود همسرش چه می‌گذرد. رستم سالیان دراز در کنار آن‌ها زیسته بود. تصمیم گرفت راز مرگ رستم را فاش کند: من پیر شده‌ام و پایان عمر نزدیک است. بیم آن دارم بعد از من سرنوشت رستم به‌دست شاعرانی درمانده یا چاپلوس بیفتد و آن‌ها به طمع صله، او را به خدمت فرمانروایان ظالم و ستمکاره درآورند. رستم را کشتم که تا پایان تاریخ هم‌چنان دلیر و در خدمت راستی و راستان باقی بماند.

## مگس

داود شهیدی - تهران

به من می‌گن اقدس! یک کارمند آموزش و پرورش که گاهی وقت‌ها تدریس و بقیه‌ی اوقات برنامه‌ریزی آموزشی یا کار اداری، از قبیل منشی‌گری یا تایپ کامپیوتری و خب...! این زندگی من است... به‌قول فرانسوی‌ها: سه لاوی...! این...! تا این‌که، این بابا پیداش شد! راستی!

من، یک دختر ۳۷ ساله هستم، با آرزوهای زیاد و برآورده نشدن! موهای گاهی بلوطی و گاهی خرمایی، رنگ‌شده، صورت نسبتاً جمع و جور بزرگ شده، چشم‌های درشت مات که خب، با این لنزها می‌شه رنگ و وارنگش کرد. لب‌های قیطونی کوچولو، یه چونه، خب، باریک... و گردن نسبتاً، نه گواتری و نه استخوانی! و اعضا و جوارح...! این...!

خلاصه یعنی از تناسب و ترکیب‌بندی چهره و... برخوردارم، یعنی بد نیست اما، این یاروئه!

تو صف اتوبوس همش مواظب بودم که یه وقت خیط نشه! چشمات رو انداخته بود تو چشم‌های من، از دور، دورها خیز برداشت طرف من! نزدیک شد! اومد! انگار که می‌خواد بره تو حلقوم من! بعد! یه دفعه سر خرو کج کرد طرف گوش چپ و دورم چند بار دور زد. بعد پرید و رفت بالا... نمی‌دانم چه قدر ولی خیلی... یه خورده هم سرم گیج رفت. من نمی‌خوام کارم عجیب جلوه کند، خب کی حوصله... بعد شیرجه زد پایین، جلوی چشم ترمز زد، زل زد، یه چیزی گفت و غیب شد.

نامربوط‌های بی‌ربط‌ها! به همه چی آدم کار دارن. دوباره، بعد تو اداره: جلو بچه‌ها...! یه‌هو در را باز کرد و گفت: می‌تونم این‌جا، روی صندلی بشینم!

البته، من می‌گم که مگس روی هر چیزی می‌تواند بنشیند، چون، خب، لابد، مگس آزاد است.

و ادامه داد: شما مرا قال گذاشتین!  
- قال؟!

دیروز تو صف اتوبوس، قرار بود که منتظرم باشین...

با گلوی خشکیده گفتیم: خب، اتوبوس‌ها، همیشه روی برنامه ساعتی حرکت نمی‌کنن! و نمی‌شه به انتظار اتوبوس بعدی نشست! و ادامه داد: تو دنیای ماشینی امروز، نمی‌شه شانس را از دست داد!

- شانس؟

- یعنی اتوبوس‌ها؟!

- منتظر نمی‌موندم!

- کسی، منتظر کسی نمی‌مونه!

احساس کردم که همکارهایم به هم اشاره می‌کنند و می‌خندند. چه چیز غیرطبیعی بود! یک مگس سرخورده! مگس دوباره تکرار کرد: اجازه دارم که بنشینم!

گفتم: من کسی نیستم که در این اتاق دستور می‌دهم یا اجازه می‌دهم که کسی بنشیند... روی صندلی...! حتی یک مگس! من یک رییس نیستم! و یغی زدم زیر خنده...! همکاران من هم زدن، یغی... زیر خنده، غریدم: وغوغ صاحب‌ها! چی گفتیم... خلاصه کنم... مگس!؟

- یعنی بچه‌ها بعدن به من گفتن به این‌جور آدم، می‌گن مگس... مگس، در خیابان، سینما، کافی‌شاپ...!

- اگر بر فرض من یک پهودی باشم، که نیستم، به هر حال... ول کن معامله نبود! به من تلفن می‌زد... یا جواب می‌دادم یا توی منشی تلفنی پیام می‌گذاشت! او واقعاً که بود... یک مگس! که بمن احساس غریبی می‌داد. آیا چیزی غیرمعقول داشت، اتفاق می‌افتاد.

چه چیزی ممکن است بین من، یک زن... به‌نام اقدس و یک مگس...! مگر پیف‌پاف. امشی... یا چه می‌دونن. بعضی وقت‌ها موقع آرایش و به‌قول بچه‌ها... هاراگیرا... درست روبه‌روی من... توی آینه بود. بعضی وقت‌ها توی تلویزیون... موقع اخبار یعنی یه وضع خیلی جدی...! به من خیره می‌شد و حرف می‌زد.

یعنی مجری تلویزیون می‌شد...! این...! و از توی تلویزیون با من وارد مذاکره و بحث و جدل فلسفی می‌شد!

- آیا احساس، اصالت دارد یا عقل!؟

و مرا دچار طغیان روحی می‌کرد، تا این‌که کم‌کم، خودمونی شد.

- آیا می‌تونم روی شونه‌تون بنشینم؟

- نه عزیزم... تو نامحرم هستی...!

که می‌زد زیر خنده...! یغی! که یعنی، یک خصوصی‌گری دو آتشه که یعنی من که به‌هم می‌گن اقدس، دختره بودم و او که بهش می‌گن مگس، کی بود؟ کی نبود؟ آرتیسته بود...! تصمیم گرفتم، خلاصه که تعطیلات را با او بروم بیرون. یعنی کجا؟ سینما...!

دیگه، خب چه کار می‌کردم! اون آرتیسته بود و من دختره...! ولی اون، حتا موقع سینما هم جر و بحث می‌کرد. اونم با من! یعنی دختره!

- گوش کن مگس... خواهش می‌کنم گوش کن...!

و او لجبازی می‌کرد...

- وز... وز... وز... وز...

تا این‌که موضوع بیخ پیدا می‌کرد. من می‌گفتم... به او، یعنی آرتیسته...

- تو مگس ناچیز...

آیا نسبت به او بی‌رحم بودم، او را خیط می‌کردم... جلوی چشم بچه‌ها! داد می‌زد:

- راحتم کن! پیف‌پاف گنده بک! امشی!!

بچه‌ها دوباره می‌گفتن: به این مردا می‌گن مگس! آخه ول کن نیستن، مثل مگس...! شکل مگس هم هستن!

و حتا برام یادداشت می‌داشتن! ولی مگس تو روح من فرو

## مسافر

### طفعلی محمدیان - تبریز

یک راه ناهموار به اطرافش فراخ دشتی بی سبزه، بادی گرم و سوزان و افقی عطشان، فضا در انتظار باران و یک رویای عقیم، مسافری تنها بر این راه، مشک آیش پاره، با بدنی مجروح و خسته، مسافر ره می سپارد تا جنگل آرزوهایش را از ترس خشکسالی برهاند. چشمان مسافر با پیچ و خم جاده آشناست و همین طور پاهایش با نشیب و فراز، مسافر بارها از این راه رفته، ولی هر بار مشک آیش خالی شده و او مجبور گشته تا راه رفته را بازگردد، ولی این بار می خواهد برود. تهدید خشکسالی این بار جدی ست. مسافر مصمم است که برود و جنگل آرزوهایش را نجات دهد.

راه باز هم ناهموارتر و این بار کوههایی بس بلند که افق را محدود کرده اند، باد تند و سوزنده، گردنه های پُرخطر و پرتگاه های هراسناک و اما مسافر هم چنان می خواهد که برود. مسافر خسته و ناتوان پیش می رود. باریکه ای از میان سنگ های عریان، سبزه زاری را نوید می دهد، ولی مسافر دیگر قوت رفتن ندارد، به زمین می افتد. خودش را روی تخته سنگ های عریان و خشن به سمت سبزه می کشد، اما دیگر دیر است و او بیش از این نمی تواند پیش تر رود. امیدوی به ماندن ندارد. فکری به خاطرش می دود. کوله بار آرزوهایش را می کند و به بقچه ای خاطراتش گره می زند، سپس با تمام قوا آن ها را به سمت سبزه زار پرتاب می کند و به دنبال آن ها نگاهش برای همیشه به افق دوخته می شود.

## سیه کاسه

### طف الله شیرین زبان - اردبیل

ساعت دوازده شب بود که وارد خانه اش شد. چراغ های مستاجرهای طبقه ی بالا و پایین خاموش بودند، معلوم بود هر دو خانواده خوابیده بودند. خانواده ی خودش هم در خواب بودند، نگاهی به آن ها انداخت، زن و دو دخترش در خواب بودند؛ دلش نیامد زنش را بیدار کند. وارد آشپزخانه شد کورمال کورمال در یخچال را باز کرد، نور تند لامپ یخچال چشمش را برای لحظه یی خیره کرد. داخل یخچال فقط کمی ماست ترشیده و نان کپک زده بود. چاره یی نداشت با نان خشک لقمه یی گرفت، نان خشک تر و بیات تر از آن بود که بشود خورد، نان را درون کاسه ی ماست فرو برد، ماست نه تنها ترشیده، بلکه یخ زده هم بود. ولی او گرسنه تر از آن بود که به این چیزها توجه کند. چند لقمه خورد و بدون روشن کردن چراغ پتویی روی خود کشید. هوای اتاق بسیار سرد بود، سرمای اتاق او را به یاد حرف های مستاجر طبقه ی بالا انداخت. مستاجر طبقه ی بالا مدت های مدیدی بود که او را تحت فشار قرار داده بود که برای ساختمان لوله کشی گاز انجام دهد. گازش شهری تا ساختمان آن ها آمده و همه محل از موهبت گازکشی بهره مند بودند، غیر از ساختمان آن ها. او معتقد بود وقتی با چند لیتر نفت می توان اتاق را گرم کرد، چرا باید برای لوله کشی گاز پول

می رفت! اینو دیگه نمی شه گفت کجا؟

- ا... برو گمشو، کنه میکروبی...! اهن... وای!

خدا مرگت نده، ولم کن! او ویش!

گفتم منو به حال خودم بذار... جیغ می زنم... جیغ... جیغ...

خیلی جیغ!

که راز دلشو گفت: گفت من یک مخترع هستم. یک نابغه ی

بزرگ...!

اگه بریم با هم توی کابین انتقال... تبدیل می شویم به بلیون ها

ملکول... بعد دوباره تو کابین انتقال تو پشت دیفال... باز هم می شیم،

دوباره... خودمون...! مثل اول...

- یعنی فیلم مگس؟

خب من دختره بودم و... اونم آرتیسته. من نمی خوام کارم عجیب

و غریب نشون بده، اینه که...

- باشه...!

توی کابین ترنز میشن یعنی همون انتقال... عین دو تا زنده

به گور! هم چی که زمون رو به کار انداخت... بنگی! بنگی...!

بووووو... چشمامونو باز کردیم، دیدیم... دوباره مثل فیلم مگس! آخه

من... آخه اون...

با هزار تا چشم ناسور... عین دوقلوها به هم چسبیده...

دندونامون حسابی به هم گیر کرده بود... یعنی... مثل مگس به من

چسبیده بود، انگار که فرو رفته بود تو پوست تنم.

از او خصوصی گری های دو آتسه...!

من و مگسم...! حالا دیگه شده بود مگس من! مال خود خودم!

مثل همیشه!

اما این بار، برای این که خودم را از شر این انطباق معکوس نجات

بدهم از مرگ کمک خواستم. از مرگ کامل! یعنی محوشدن اجزای

بدن، له شدن زیر چکش اتمی! مثل فیلم مگس! ولی خدا نخواست!

البته مهم نیست! به هر حال جای شکرش می مونه که کارمون به

ازدواج کشید! اینم، یه جور قاط کردنه! ازدواج! درست که مگسه...

می دونین... خب، این یه خورده... چه طور بگم! آخه آدم تو

دیوونه خونه احساس امنیت می کنه!

خدا را شکر که گولش را نخوردم! با اون فکای خونباری که توی

مخزن پوکش بود! حوصله ی اینو دیگه نداشتم! اونم به من! اقدس

درست و حسابی خانوم! پز و پکشو! نیگا! مگس!

## نان

### پیمان بیرامی (دانشجوی ادبیات فارسی) - مراغه

به امتحان رفتیم، سه نفر بودیم من، او و مادرش. از کوچه یی که

دور برش به ظاهر انباری به نظر می رسید، عبور می کردیم که روی

آسفالت تکه نانی را دیدم. خم شدم و برداشتم، دخترک عبوسانه به

مادر نگاه کرد؛ از کار من خوشش نیامده بود. ادامه دادیم و رسیدیم به

محل امتحان. زیاد پایچ او می شدم و سوال می کردم و از ترکیب

رنگ ها می پرسیدم، به خوبی جواب می داد. رفت داخل و من با مادرش

تنها ماندم. به فکر فرو رفتم و صورت عبوسانه ی او هی از جلو چشمم

می گذشت، از امتحان برگشت به نظر خوشحال می آمد، اما من «نه».

داد. او صرف این پول‌ها را دور ریختن پول می‌دانست. والور نفتی با کم‌سوترین شعله‌ی خود می‌سوخت، بلند شد آن را خاموش کرد، وقتی همه خوابیده بودند چه احتیاجی به والور بود. سرما از درزهای اطراف پنجره به داخل نفوذ می‌کرد. خانه نوساز بود و داخل اتاق نیز هنوز نیمه‌کاره مانده بود و احتیاج به گچ‌کاری داشت. این تابستان تصمیم داشت اتاق‌ها را گچ‌کاری نماید، دیگر از دست نق‌زدن‌های دختر و زنش به تنگ آمده بود.

در جای خود از این پهلو به آن پهلو می‌شد، خواب نیز از او گریزان بود. ولی باید می‌خوابید، والا صبح زود نمی‌توانست از خواب برخیزد. سعی کرد به یک خاطره‌ی خوش فکر کند تا خوابش ببرد، آن روز چند هزار تومان کرایه‌کشی کرده بود از فکر کردن به پول خوشحال شد، و لبخندی زد، ولی این شادی دیری نپایید، ماشین احتیاج به سرویس کامل داشت و در ضمن چهار تایر نو می‌خواست. تایرها تماماً نخ‌نما شده بود و ممکن بود یک روز کار دستش دهد.

دمدمه‌های صبح بود که خواب سبکی او را در نور، دید. رویای خوشی او را غرق در لبخند کرده بود، شش مسافر سوار کرده بود و به سوی یکی از شهرستان‌هایی که نمی‌شناخت در حرکت بود. او دو برابر کرایه را از آن‌ها که معلوم بود اولین بار است به این مسافرت می‌آمدند، دریافت می‌کرد و همین او را خوشحال و شاد نگه می‌داشت. او باید از بی‌راهه می‌رفت و الا پلیس راه او را به خاطر مسافر زیاد جریمه می‌کرد، او از راه‌ها پیچ‌درپیچ و کوره‌راه‌ها عبور می‌کرد. راه به‌طور وحشتناکی خطرناک و باریک بود، ولی او راننده‌ی بیابان بود و از این چیزها وحشت نداشت. ناگهان تایرهای ماشین به‌طور وحشتناکی صدا کردند و ترکیدند و فرمان ماشین از دستش خارج شد. ماشین با کله به طرف دره سقوط کرد، او در آخرین لحظه تاسف کرایه‌ی را می‌خورد که از دست می‌داد.

از شدت وحشت از خواب بیدار شده، هنوز در داخل اتاق خود بود، هوای اتاق به‌طور وحشتناکی سرد و یخ‌زده بود، نگاهی به اطراف انداخت، دختر و زنش زیر لحاف گم شده بودند و دیده نمی‌شدند با وحشت به ساعت نگاهی انداخت، ساعت چهار و نیم صبح را نشان می‌داد، با کسالت لبخندی زد، هنوز وقت نگذشته بود.

ماشین به سختی روشن شد و بالاخره روشن شد و او با خوشحالی به راه افتاد. او امروز روز سختی در پیش داشت و باید تلاش مضاعفی می‌کرد، هنوز از اولین چهارراه رد نشده بود که مسافری را منتظر ماشین دید، با خوشحالی به سوی مسافر راند.

ساعت هشت صبح بود که او به خود آمد، دیگر دیر می‌شد با سرعت به سوی اداره به پیش راند، در راه مسافران زیادی برای او دست تکان دادند و او با حسرت به همه‌ی آن‌ها نگاه کرد، او واقعاً دیر کرده بود.

وقتی وارد آبدارخانه‌ی اداره شد، عده‌ی زیادی در حال خوردن صبحانه بود و او یادش آمد که آخرین غذا را دیروز نهار در اداره خورده است و از دیشب تاکنون هیچ چیزی نخورده است، یک لحظه احساس کرد که واقعاً گرسنه است و از گرسنگی سرش در حال گیج‌خوردن است. کمدش را باز کرد و شیشه‌ی مربای که به جای لیوان استفاده می‌کرد، برداشت و به سوی آبدارخانه به راه افتاد، شیشه را پُر از چای

کرد و داخلش مقدار زیادی شکر ریخت، مقدار زیادی نان بیات روی میز نهار دیروز مانده بود، همه‌ی آن‌ها را برداشت. داخل یخچال را نگاه کرد، ولی دریغ از حتی یک ریزه پنیر.

اداره فقط چای و شکر صبحانه را تامین می‌کرد و بقیه‌ی مخلفات را باید خود کارمندان تامین می‌کردند، با دل خوری به سوی ناهار خوری به راه افتاد همه‌ی کارمندان نان تازه گرفته بودند و با پنیر و یا خامه صبحانه می‌خوردند، او پشت میز که نشست یادش آمد برای هم‌زدن چای شیرین هیچ چیزی ندارد، هیچ کدام از همکارانش حاضر نبودند قاشق خود را در اختیار او قرار دهند، او همیشه با خودکار چای خود را هم می‌زد، ولی خودکار را هم دیروز دخترش از او گرفته بود. خودکار دختر کوچک مدت‌های زیادی بود که تمام شده بود و او برای خریدش امروز و فردا کرده بود، ولی دیروز مجبور شده بود، خودکار خودش را که دیگر رمقی نداشت به او بدهد.

چند دقیقه با لبخند احمقانه به آن‌ها خیره شد تا قاشقشان را به او دهند ولی همه‌ی آن‌ها سرشان را پایین انداخته بودند و صبحانه‌ی خود را می‌خوردند. گرسنگی بیش از اندازه به او فشار وارد می‌کرد. بالاخره مجبور شد انگشت خود را به داخل چای شیرین فرو کند و با انگشت چای را هم بزند. انگشتش سوخت و او مجبور شد، انگشتش را از داخل چای بیرون بکشد. او به اطراف خیره شد، همه صبحانه‌ی خود را خورده بودند و در حال ترک میز غذاخوری بودند.

## کاش باران نبارد

### مختار زهرایی - تهران

این خواسته‌ی عجیب در دعای چه کسی یا کسانی می‌تواند باشد؟! کاش باران نبارد... نام فیلم‌نامه‌ی تکان‌دهنده است و شاید در نگاه اول «نحس» و تعجب‌آور! اما این دعا وجود دارد و آن قدر فراموش شده و دور از چشم است که باعث می‌شود همه از خود بپرسند چه کسی می‌تواند باران را که مظهر پاک، برکت، روزی و... است، منکر شود. آخر برای چه؟ بله: شوق نوشتن از دیدن یک شعل بی‌لذت بود... دیدن بچه‌هایی که در قبرستان شهر مشغول شستن قبرها بودند و گاهی بر سر شستن یک قبر با هم جنگ داشتند، ذهن بیکار و علاف مرا واداشت تا با علم کردن دو شخصیت «مریم» و «مسیح» و در پی آن اشاره به موضوعات فراوان اجتماعی، فرهنگی و... با دیدی نسبتاً سورئالیست (نه پیچیده) گوشه‌یی از آن‌چه در اطراف از یاد رفته من می‌گذرد، بنویسم. فیلم باید تا حد زیادی دارای سکانس‌های سریع و ساده باشد و در جوار این سرعت صراحت دیالوگ‌ها و کلوزآپ‌های بسیار برجسته و تعیین و تبیین شده باشد. فیلم‌نامه‌ی آغازی شبیه پایان دارد. اما در طول فیلم‌نامه باید کاملاً به عناصر حرکت، حمایت و هجوم اشاره‌ی مستقیم و ریشه‌یی داشت. چرا که این سه عنصر همیشه حرف اول را در «روزمرگی» می‌زنند و به‌هر حال «کاش باران نبارد»، وجود دارد چرا که کودکانی هستند که با بی‌بارانی زندگی می‌گذرانند.